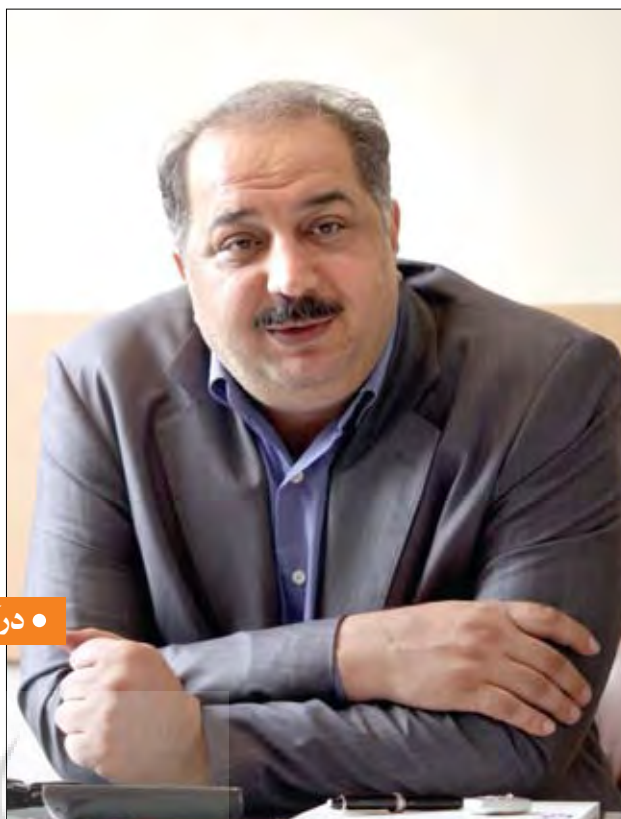


آقای قاضی مجهول القدر است...

«مش اخلاقی و مکانت اجتماعی شهید آیت الله قاضی»
در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر اصغر فردی



• درآمد

مراتب علمی اکابر و بزرگان عرصه علم و دین را باید از صاحبان اندیشه و رهروان علم و ادب جویا شد و اصغر فردی که خود در این عرصه دارای جایگاه ارزشمندی است، بی تردید روایت‌های زیبا و خواندنی از آن شهید بزرگوار در خاطر دارد که در این مصاحبه ارزشمند، بخشی از آنها را واگویی کرده است. با تشکر از استاد که به رغم کسالت، پذیرای این گفتگو شدند.

استنسبیل تکثیر کردیم. فکر می‌کردیم این هم نوعی مبارزه است. من در مدرسه صفا از مجموعه مدارس جامعه تعلیمات اسلامی که مرحوم حاج شیخ عباس اسلامی در همه ایران شعباتی از آن را تاسیس کرده بود درس می‌خواندم. یک روز وسط درس مرا به دفتر خواستند. آقای دکتر سبحان‌اللهی که خودش هم از مبارزین بود به ما درس می‌داد. مدیر مدرسه ما آقای میرفخرائی گفت: «آقایان آمده‌اند با شما کار دارند.» سه نفر بودند. من به مرحوم آقای مهدی زجاجی که از معلمین و مدرسین انجمن خیریه مهدویت بود و در آنجا به ما اصول عقاید درس می‌داد گفتم: «به آقا بگوئید که مرا بردند.»

آقا شب‌ها نماز جماعت را در مسجد شعبان می‌خواندند و ظهرها آقای بستان‌آبادی عهده‌دار این کار بودند. آقای زجاجی به مسجد می‌روند و پیغام مرا به ایشان می‌رسانند و ایشان هم نزد آقای قاضی می‌روند و می‌گویند که فلانی را گرفته‌اند. باور بفرمائید که بازجویی نکرده، آزاد کردند! یعنی در سلول بودم که سرهنگ سلیمی، رئیس ساواک مرا به دفترش خواست و پرسید: «شما با آقای قاضی چه نسبتی داری؟» گفتم: «نسبتی نداریم.» گفت: «دروغ می‌گوئی» گفتم: «بله، نسبت خیلی نزدیکی داریم» پرسید: «چه نسبتی؟» گفتم: «یادم نیست. پدرم می‌داند.» آنجا بود که فهمیدم ما منسوب آقای قاضی هستیم! گفت: «آقا زنگ زده و امر کرده‌اند که تو را آزاد کنیم، ما هم اطاعت امر می‌کنیم، ولی اگر یک بار دیگر این کار را بکنی، ممکن است من نتوانم به حرف ایشان گوش کنم.»

آزادم که کردند رفته منزل آقای قاضی. دو تا محبوب من در آن محله زندگی می‌کردند: آقای قاضی و مرحوم شهریار. هر دو اهل ذکر و اهل معنا و اهل تهجد. محله عجیبی بود و من در آنجا راه نمی‌رفتم،

آنها را تکثیر و خشک می‌کردیم و با خود می‌آوردیم و در مدرسه یا جاهای دیگر پخش می‌کردیم، یا به رفقا می‌دادیم تا در جاهای دیگر پخش کنند. ان شاء الله حبیب‌آقا ما را حلال کند و با اغتنام از این فرصت از ایشان حلیت می‌طلبم. پولی نداشتیم که سر جایش بگذاریم و به قول بچه‌های امروزی می‌پچاندیم. یک روز یکی از این عکس‌ها را خدمت آقای قاضی بردم و با اضطراب به ایشان نشان دادم. اصلا نمی‌دانستم ذائقه ایشان نسبت به امام و این مسائل چیست. سال ۵۵ بود، ایشان عینکشان را برداشتند، عکس را روی چشمشان گذاشتند و گریه کردند. گفتند روحی له

آقای قاضی سیاسی بود، دیپلمات بود. تظاهرات عاشورا بود ما شلوغ بودیم و وسط تظاهرات سینه می‌زدیم و اوضاع را به هم می‌ریختیم. مرحوم آقای قاضی فرمود: «فردا برای تظاهرات سرلشگر بیدآبادی همراه من می‌آید، شلوغ نکنید.» همه‌شان را به انقلاب آلوده کرد! همه آنها را در کنار خود و تحت کنترل خود در آورده بود. آقای قاضی هیجانات ما را کنترل و مدیریت می‌کرد. این کار را بلد بود.

الفساء. گفتم که ما می‌خواهیم از این عکس چاپ کنیم، فرمودند کار بسیار خوبی می‌کنید. بنده را نوازشی کردند و من مدت‌ها آن عکس‌ها را تکثیر می‌کردم.

یک روز در کارخانه‌ای که پدرم کار می‌کرد، مولود خانم فاطمه زهرا (س) بود. متنی را تایپ و با

از چه زمانی با آیت الله شهید قاضی طباطبایی آشنا شدید؟

در سال‌های ۵۴ - ۵۳ با نام حضرت امام «رحمه الله علیه» آشنا شدیم. از طرف یکی از اعضای خانواده عکسی از مرحوم حضرت امام را دیدم که آقای دیگری هم در پیشگاه ایشان نشسته بودند. من از مرحوم والد سؤال کردم که این آقا کی هستند؟ گفتند: «آیت الله قاضی‌اند.» راجع به چند و چون و کیفیت و حال ایشان پرسیدم. فرمودند: «خوشبختانه آقای قاضی از علمای تبریز هستند.» پدرم در نماز جماعت ایشان شرکت می‌کرد. من استدعا کردم که مرا هم خدمت ایشان ببرند. ما برای نماز مغرب و عشاء به مسجد شعبان تبریز می‌رفتیم و به مرحوم قاضی اقتدا می‌کردیم. من تنها خردسال صفوف نمازگزاران بودم.

چند سال داشتید؟

۱۲ ساله بودم، به همین دلیل توجه ایشان به من جلب شد. وقتی بعد از نماز با مأمومین احوال‌پرسی می‌کردند و دست می‌دادند، پشت سر را نگاه می‌کردند و دنبال من می‌گشتند و مرا فرا می‌خواندند که نزدیک تر بیا. خیلی تشویق می‌کردند و من هم احساس خوبی پیدا می‌کردم که ایشان به من بنده توجه خاصی دارند. بعد کم‌کم پشت سر آقای قاضی جای خاصی یافتم و نماز می‌خواندم. یکی از رفقایم شاگرد عکاسی سنا تزل در تبریز بود. حبیب آقا - صاحب آن عکاسی - با پدرم الفت و مؤاخات داشت و عمو مقامی من بود. من از دوستم که در آنجا شاگردی می‌کرد، خواستم وقتی حبیب‌آقا به خانه می‌رود، ما در عکاسخانه عکس امام را تکثیر کنیم. عکس بسیار زیبایی از حضرت امام پیدا کرده بودیم و آن را در قطع‌های ۶×۷، ۹×۱۲ و ۱۳×۱۸ تکثیر می‌کردیم. تا نیمه‌های شب در تاریکخانه می‌ماندیم،



شهریار همیشه از اوصاف اینها می‌گفت، مثلاً اینکه با علامه طباطبایی در طالبیه همدرس بودند و مقدمات عربی را با هم پیش مرحوم هادی سینا و میرزا عبدالوهاب شعار شروع کردند. مرحوم هادی سینا، پدر مرحوم آقای حاجی شیخ مهدی دروازه‌ای بود که در الازهر قاهره ادبیات عرب تدریس می‌کرد. مرحوم شهریار می‌گفت مقامات حریری را با هم خواندیم. معنی اللیب و مطول و سایر کتب ادب عرب و لمعتین را با علامه طباطبایی خواندیم.

یک روز از آقای قاضی یک رباعی و یک غزل از سروده‌های شخص معظم‌له را گرفتم که چند بیت آن را برایتان آماده کرده‌ام که می‌خوانم. گمان می‌کنم در کمتر جایی باشد. ایشان این اشعار را در اختیارم گذاشتند و من استنساخ کردم:

چل سال با خرد و هوش زیستم
آخر نیافتم به حقیقت که چیستم
عاقل ز هست گوید و عارف ز نیستی
من در میان آب و گل هست و نیستم
من صدر بزم انسم و مجلس نشین قدس
لیکن تو چون به بزم نشینی، بایستم
زان خنده آمدم به کمالات دیگران
که اندر کمال خویش چو دیدم گریستم
با یک رباعی که هرچه گشتم آن را در میان
یادداشت‌هایم پیدا نکردم که برایتان قرائت کنم. اینها را برداشتم و آمدم خدمت مرحوم استاد شهریار. استاد بارها خواندند و به من هم فرمودند و من هم خواندم و بارها گریستم و منقلب شدم. ایشان چند بار شعر را خواندند و گفتند: «این خیلی شعر است. من نمی‌دانستم که آقای قاضی مرتکب شعر هم می‌شوند!»

یک روز عید غدیر، آقای قاضی فرمودند برویم خدمت استاد شهریار که من زنگ زدم و استمالت کردم و بعد رفتیم خدمت استاد. اینها هم‌آغوش شدند و مصافحه کردند و گریه کردند و تبریک گفتند و مرحوم آقای قاضی از زیر بغلشان یک جعبه شیرینی در آوردند و به استاد دادند. با هم صحبت‌های زیادی کردند. بعضی از مطالب یادمانه است. بانک صادرات را بهائی‌ها خریده بودند. مرحوم شهریار از آقای قاضی پرسیدند که آیا علما این را تحریم کرده‌اند یا نه؟ آقای قاضی گفتند من نشنیده‌ام. تحقیق می‌کنم، در صورتی که موثق بود، تحریم می‌کنم. بعداً آقای قاضی اعلامیه دادند که همکاری با بانک صادرات و مشتری آن بودن، حرام است و علمای دیگری هم این اعلامیه را امضا کردند.

یک روز به آقای قاضی عرض کردم که آقا می‌خواهم تقلید کنم. فرمودند: «مگر مکلف شده‌اید به مبارکی؟» گفتم: «نه». فرمودند: «برو پیش آقای شبستری و احکام تکلیف را از ایشان بپرس.»

کدام آقای شبستری؟

پدر آقای مجتهد شبستری، امیرزا کاظم که ظهرها در محله راسته کوچه نماز می‌خواندند و جوان‌های زیادی دور ایشان جمع می‌شدند. آقای قاضی حیا فرمودند به من مسائل تکلیف و بلوغ و این چیزها را بگویند. آقای قاضی خیلی نجیب بودند. پسران ایشان هم همین طورند، کمثل ابیهم. شاید تشبیه خوبی نباشد، ولی در مقام تشبیه مثل حیای یک

و بیشتر از آنچه که الفت مدام با آقای قاضی داشته باشم، با مرحوم شهریار داشتم. آقای قاضی مشغله‌های عدیده‌ای داشتند. ساعت ده صبح درس خارج داشتند. علمای تبریز جمع می‌شدند و ایشان تا نماز ظهر درس خارج می‌گفتند. نماز ظهر را در همان منزل با آن علما اقامه می‌کردند و بعد ساعت استراحت ایشان می‌رسید.

نماز ظهر را در مسجد مقبره اقامه نمی‌کردند؟

خیر. در آن سال‌هایی که بنده بودم، در منزل اقامه می‌کردند. ایشان هفته‌ای یک روز به مسجد مقبره می‌رفتند و در آنجا درس عام داشتند و علمای بیشتری می‌آمدند. درس خارج را در منزل داشتند که بعضی از علما می‌آمدند یعنی حدود ده نفر بودند.

همان‌طور که گفتم من الفتم با مرحوم شهریار بیشتر بود. از منزل آقای قاضی که خارج می‌شدم، می‌گفتم: «خدمت استاد می‌روم.» و از محضر استاد هم که خارج می‌شدم می‌گفتم: «خدمت آقای قاضی می‌روم.» مرحوم شهریار به آقای قاضی، پسرعمو می‌گفت و می‌گفت: «به بنی عم‌ام سلام برسان.»

مرحوم شهریار راجع به شخصیت آل عبدالوهاب برایم بیشتر صحبت می‌کرد تا خود آقای قاضی. اینها در رجال به خاندان عبدالوهاب معروف هستند و پانصد سال مسند قضاوت تبریز را در اختیار داشته‌اند. تبریز هم که دارالخلافه و گاه دار ولایتی بوده است. حکومت در تبریز بود. از دوره شاه اسماعیل که قاضی القضاة شاه اسماعیل،

غزل و رباعی آقای قاضی را برداشتم و بردم خدمت مرحوم استاد شهریار. استاد بارها خواندند و به من هم فرمودند و من هم خواندم و گریستم و منقلب شدم. ایشان چند بار شعر را خواندند و گفتند: «این، خیلی شعر است. من نمی‌دانستم که آقای قاضی مرتکب شعر هم می‌شوند!»

میرعبدالوهاب بود. بعد از شکست شاه اسماعیل در جنگ با یاوز سلطان سلیم، این میرعبدالوهاب بود که بعضی از اسرا را اعاده کرد و تخت سلطنت شاه اسماعیل را از غاصبین عثمانی پس گرفت، یعنی ایشان در بلاد روم هم معتبر بود و اتفاقاً همسری هم که گرفته بود از رومی‌ها بود. اگر دقت کنید خاندان قاضی بور و چشم زاغ هستند. مرحوم استاد حسن قاضی که پسرعموی آقای قاضی و استاد بنده بود، آبله‌رو بود و کمتر زیبا بود. می‌گفت: «بینید اینها (منظورشان آقای قاضی طباطبایی بود) چقدر خوشگلند، چون مادرشان رومی است.» مرحوم



شُر می‌خوردم. محله برایم ثقل عجیبی داشت، معطر بود. بلافاصله آمدم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود که رسیدم خدمت آقا به دستبوسی و پابوسی. فرمودند: «شلوغ کردی؟» گفتم: «بله» فرمودند: «زود شناخته شدی. زود لو رفتی.»

فردا که رفتم مدرسه، آقای میرفرخانی نگذاشت سر کلاس بروم و گفت: «تو پای سازمانی‌ها را به مدرسه باز کردی. نیا به این مدرسه.» آن روزها به ساواکی‌ها می‌گفتند سازمانی‌ها! دو باره رفتم خدمت آقا و گفتم که مرا از مدرسه بیرون کرده‌اند. ایشان به خادمشان، آقا جلیل گفتند: «برو به آقای میرفرخانی بگو که از این خودسری‌ها نکند.» آقای میرفرخانی هم اطاعت کرد و جایگاه من کلاً در مدرسه عوض شد. همه حس می‌کردند من نظر کرده‌ام آقا هستم!

من همیشه خدمت آقا می‌رسیدم و در مسجد هم کنار در، پهلوی تابلوی برق می‌نشستم، بین الصلاتین، آقا که نماز را تمام می‌کردند، برق را قطع می‌کردم و می‌گفتم: «برای سلامتی امام‌الامه، ثقه‌المله، حجت‌الدین - القابی این چنین - حضرت روح‌الله الموسوی الخمینی، صلوات جلی ختم کنید.» در آن تاریکی، مردم صلوات بلند می‌فرستادند و هیچ کس هم جز آقا و حواشی ایشان نمی‌دانست کار چیست. بعد می‌گفتم: «برای تعجیل وصال آن یوسف کنعانی در آغوش مردم ایران، حضرت روح‌الله که در چاه کنعان نجف به سر می‌برد، صلوات.» مردم به خروش می‌آمدند. بعد هم برای سلامتی حضرت ولی‌عصر (عج) و سلامتی آیت‌الله قاضی، مجاهد نستوه، صلوات می‌فرستادیم. بعد تابلوی برق را روشن می‌کردیم و سر جایمان می‌نشستیم.

در آن ایام، هر روز خدمت استاد شهریار می‌رسیدم



ایشان اعلامیه داد برای چهلم شهدای یزد که برای آن روز بیانیید مسجد شعبان. من و آقا جلیل «خادم بیت آقا» اعلامیه را برداشتیم و رفتیم منزل آقایان آیات. وقتی آقای قاضی با خط مبارکش می‌نوشت و امضا می‌کرد، مگر کسی جرئت داشت امضا نکند؟ اغلب امضای کردند.

مرحوم آیت‌الله کاشف‌الغطاء. مرحوم آقای قاضی عاشق ایشان بود و از ایشان و مرحوم امام، روح مجاهدت را گرفته بودند. مرحوم کاشف‌الغطاء ضد انگلیس بودند و امام هم که چنان که افتد و دانی. الان این کتاب‌ها چاپ نمی‌شوند و به جایش این همه خزعبلات چاپ می‌شوند. نسخ خطی آقای قاضی را الان نمی‌دانیم کجاست.

یا مثلا چرا نباید خانه ایشان خریداری و به عنوان موزه‌خانه ایشان صیانت شود؟ فرادست که این خانه را می‌خرند و می‌کوبند، در حالی که آن خانه، چه قبل از پیروزی، چه در جریان آن و چه پس از آن، پایگاه انقلاب اسلامی در تبریز بود. هر روز در حیاط آن خانه برای کمیته‌ها و سپاه و بقیه جاها غذا پخته می‌شد. زندانی به آن خانه می‌بردیم. سرلشگر بیدآبادی را دستگیر کردیم و بردیم به خانه آقای قاضی. این خانه چه‌ها که به خود ندیده. اینجا باید الان جزو آثار ملی ثبت و ضبط بشود. یا کتابخانه آقای قاضی. ایشان بیش از ۱۰۰۰ جلد کتاب خطی داشت. به من فرمود که ۳۵ دوره تفسیر دارم که لابد اغلبشان خطی بوده‌اند. مگر ما چند دوره تفسیر مطبوع داریم؟

خلاصه عرض می‌کردم که ایشان فرمودند برو پیش آقای مجتهد شبستری و رفته. ایشان به صراحت مطالب را گفتند و ما فهمیدیم که حائزان شرایط نیستیم، ولی من دلم می‌خواست از امام تقلید کنم و

دختر را داشت. اگر می‌خواست دماغش را پاک کند، دستمالش را آرام در می‌آورد، صورتش را بر می‌گرداند و بدون صدا دماغش را پاک می‌کرد و بلافاصله مخفیانه دستمال را در جیبش می‌گذاشت. آداب را به‌تمامی رعایت می‌کرد و بی‌حد و حصر نظیف و مودب و پاکیزه بود. عصبانیت و خشم و خشیت ایشان را هم عرض خواهیم کرد، ولی عموماً آرام و نجیب بودند.

کتابخانه ایشان طبقه بالای خانه‌شان بود، آن هم چه کتابخانه‌ای! من هم که عاشق کتاب بودم. به من می‌گفتند: «برو آنجا معلق بز!»

پول توجیبی ۵ ریال به من می‌دادند که ۲ ریال برای بلیط اتوبوس بدهم بروم مدرسه و ۲ ریال هم برگردم. ۲ ریال هم نان بربری می‌خریدم و ناهار می‌خوردم. من پیاده می‌رفتم و پیاده برمی‌گشتم که با این پول از کتاب‌فروشی برای خودم کتاب بخرم. هر دو سه روز یک بار پول‌هایم که جمع می‌شد، می‌رفتم کتاب می‌خریدم. کتاب‌فروش هم مارکسیست بود و به من کتاب قلعه حیوانات و صمد بهرنگی می‌داد. من دنبال کتاب‌های دیگری بودم که پیدا نمی‌شد و فقط در کتابخانه آقای قاضی بود. آقا به هر کسی اجازه نمی‌دادند به کتابخانه ایشان برود، ولی به من می‌فرمودند برو آنجا معلق بز و بقیه به من حسادت می‌کردند. من هم از خدا خواسته می‌رفتم و غرق مطالعه می‌شدم تا وقتی که ملاقات‌های آقا تمام می‌شد و می‌آمدند به کتابخانه و شروع می‌کردند به تحریرات. ایشان بیش از ۲۰۰ جلد کتاب نوشته‌اند.

من واقعا متأسفم. یکی از جفاهای بزرگی که کرده‌ایم این است که آقای قاضی فراموش شده است. آقای قاضی نظیر نداشت. آقای قاضی بیش از ۲۰۰ جلد تالیفات دارند. من وقتی خواستم آثار ایشان را برای بیان در این مصاحبه، فهرست کنم، دیدم خودش یک کتاب می‌شود! بیش از ۲۰۰ جلد و فقط هفت هشت ده جلدش چاپ شده! یکی از اینها تحقیق اربعین است که خودش ۲۰۰۰ صفحه است! کتاب‌های بسیار مهم، از جمله شرح عروه، شرح تقریرات

به احکام، عامل باشم. رفتم و به آقای قاضی گفتم: «آقا! من رساله می‌خواهم.» ایشان رفتند و یک کتاب جلد قهوه‌ای برای من آوردند که هنوز آن را دارم و اول آن نوشته بود: رساله عملیه آیت‌الله العظمی شاهرودی. گفتم: «آقا! من رساله امام را می‌خواهم.» ایشان فرمودند: «این رساله ایشان است. این طور چاپ کرده‌ام که اجازه بدهند.» آن صفحه را پاره کردند. گفتم: «آقا! اینجا تصدیق کنید که مال امام است.» گفتند: «نمی‌شود.» و به جای آن نوشتند: «توضیح‌المسائل حضرت دوست روحی له الفداء.»

ایشان نزد علمای تبریز چنان هیمنه‌ای داشت که آمرزا علی‌اکبر محدث، نماینده تام‌الاختیار آقای خونی که تمام اموال حسیه و وجوهات و سایر امور آقای خونی بر عهده‌اش بود و رتبه علمی بالائی هم داشت، به درس خارج آقای قاضی می‌آمد. یک روز جزوه‌ای از امام به دستم رسید که نمی‌دانم در کجا چاپ شده بود. رفته خانه ایشان و نشان‌شان دادم و سریع گفتم: «اینها را ببر. خطرناک است. من تحریرش را دارم، کافی است.» این را بیان کردم که بگویم در برابر این ذوات و علمای بلندنام که ترسید و اصلا کتاب را دستش نگرفت، آقای قاضی هر شب در منبر و در میان دعا نام امام را می‌برد.

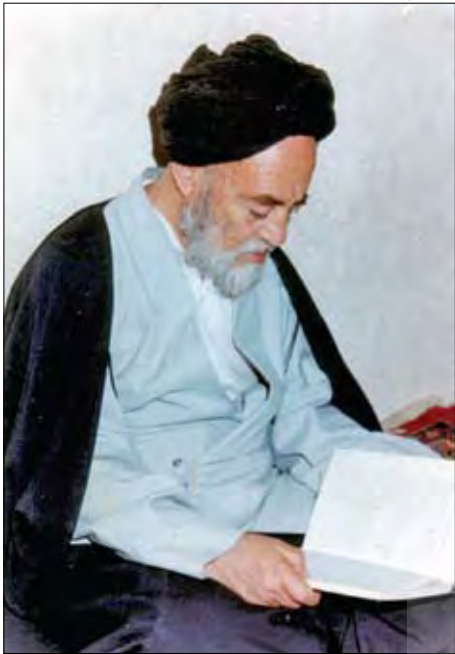
ایشان یک قهرمانی هم داشت که خدا حفظش کند. سسی سال است که او را ندیده‌ام: آقای میرزا نجف آزاده. ایشان آخوند نبود، آتشبار بود. سال ۵۵ می‌رفت روی منبر و می‌گفت: «حاشا از این منبر پیامبر که این سگ آمریکائی محمدرضا...» گفتن این جور حرف‌ها در آن سال‌ها یعنی معجزه. بی‌آنکه ذره‌ای بترسد، بی‌آنکه ذره‌ای رنگ و رویش ببرد. ما خونمان به جوش می‌آمد. ما تمام تعالیم انقلابی را از منبر آقا نجف استفاده می‌کردیم. تمام شور و هیجانی که در ما ایجاد می‌شد توسط خطابه‌های ایشان بود. متأسفانه از امثال ایشان هم دیگر ذکری نمی‌شود و فراموش شده‌اند.

تا یک روز خبر شهادت حاج آقا مصطفی رسید و آقای قاضی در مسجد قرظلی مراسم گرفتند. رفتیم و بعضی از علما آمده بودند. چهلم این مراسم را در قم گرفتند و تعدادی شهید شدند. ما چهلم حاج آقا مصطفی را ختم گرفتیم. امام مسجد آشیخ صادق آقا بودند. آقای قاضی هم آمدند. مجلس که ختم شد، ایشان ختم کردند و از جا بلند شدند که دعا بخوانند و آتش‌فشان شد. به عربی دعا خواندند که: «اللهم اخذل الکفار سیما محمدرضا پهلوی». شما حالا فقط این چیزها را می‌شنوید! بعد به فارسی و ترکی دعا علیه نظام آن هم با اسم: «این بابی هویدا» اینها را لعن کردند و بعد رفتند به سراغ اسرائیل. ما جز در مورد آیت‌الله طالقانی، در میان ذوات علما ندیدیم که صراحتا مبارزه علیه اسرائیل را ابلاغ کنند. مهم‌ترین دلیل تبعید ایشان به بافق کرمان، لعن اسرائیل بود. ایشان هم اعلامیه داده بودند و هم در نماز، اسرائیل را نفرین می‌کردند. ایشان در ۱۵ شوال ۸۸ هجری از بافق نامه‌ای به مرحوم آقای میلانی می‌نویسند و علت تبعید خود را این گونه بیان می‌کنند: «شب که بعد از ادای فریضه از مسجد بیرون آمدم، مرا به شهرستان بافق حرکت دادند و فعلا در اینجا به

صفر لاری در کنار استاد شهید محمدحسین شهبازیار



■ مرحوم علامه سید محمد حسین طباطبائی



بود. ما خدمت ایشان «الآغانی» ابوالفرج اصفهانی را می‌خواندیم و یک نسخه هم بیشتر در اختیارمان نبود. چیزی هم نبود که برویم و از کتاب فروشی تهیه کنیم. یک نسخه بود و همان را جلوی ما می‌گذاشت و خودش از حفظ می‌گفت. تصور می‌کنید این کتاب چند جلد بود؟ ۳۲ جلد خشتی یا رحلی! کافی بود از ایشان مثلاً سؤال شود که ابوطالب نجدی کیست؟ دست کم ده تا ابوطالب نجدی را با کنیه و آباء و اجداد و همه جزئیات زندگینامه‌اش می‌گفت و می‌پرسید کدامیک را می‌گوئید؟ من که هیچ، شاگردان بسیار با سابقه‌تر از من هم می‌گفتند نشده است که از ایشان شاعر شعری را بی‌پرسند و ایشان نام قائل شعر را نفرمایند و یا تجاهل کند. یک روز شعر: «یا رب چه چشمه‌ای است محبت که من از آن/ یک قطره نوش کردم و دریا گریستم» را برای ایشان خواندم. بلافاصله فرمودند: «بله، از واقف هندی است.» نام واقف هندی را حتی در تذکره‌ها هم مشکل بتوان پیدا کرد. یا روزی شعری از ابن سینا را خواندم و ایشان فرمودند: «آقا! اشتباه خواندید. در لاعلی ثمنی که خواندید نقطه غ را ساقط کردید و درستش لاعلی ثمنی هست!»

ایشان اهل شوخی و بسیار خوش مشرب و اهل فضل بود، گاهی متواضعاً می‌فرمود: «از من باهوش‌تر میرزا محمدعلی خان تربیت بود که اگر مثلاً از ایشان می‌پرسیدید فلان مطلب در کدام کتاب است، بلافاصله جواب می‌داد که مثلاً در کتابخانه قاهره، ردیف ۳، قفسه دوم، طبقه چهارم، کتاب سوم.» که به مین دلیل ماده تاریخ وفاتشان هم به حساب جمل «فهرست الکتب‌الناطق» ساخته شده است. البته ایشان خودش هم همین‌طور بود. یک روز به ایشان گفتم: «استاد! دنبال کتاب دیوان‌اللغات الترتک محمود کاشغری می‌گردم.» ایشان فرمود: «برو کتابخانه آقای نخجوانی، فلان ردیف، فلان جا و کتاب را بردارد.» رفتم و به خانم کتابدار گفتم: «می‌خواهم برای امتحان حافظه بصری استاد، خودم بروم و از روی نشانی ایشان کتاب را پیدا کنم.» با من همراهی کرد

علم امام تحقیقات گسترده‌ای دارد و اهل مکاشفات و کرامات است.»

گویا علامه مدت‌ها جستجو می‌کرده‌اند که دلیلی بر علم امام پیدا کنند که روزی بر دلشان الهام می‌شود که آیه تطهیر، بهترین دلیل بر علم امام است که من این را از آقای قاضی پرسیدم و ایشان تصدیق کردند و شرحش را گفتند که من چند شب متوسل شدم که ائمه کمکی بکنند و من استدلالی پیدا کنم. مرحوم علامه طباطبائی جزوه علم امامشان را در آنجا به من هدیه کردند که هنوز دارم. مقدمه آن را آقای قاضی نوشته‌اند. مرحوم علامه فرمودند که این مقدمه را بخوانید. فرمودند کتاب را بخوانید، فرمودند مقدمه را بخوانید.

در این خاندان اساساً یک حالات عجیب و عجابی سرشته است. اولاً که ببینید چند تن از فحول و نحاریس از این خاندان بر آمده‌اند: مرحوم حاج میرزا علی آقا قاضی که من یک مطلبی را خدمت شما نقل می‌کنم که دختر امام، زهرا خانم، در روز عروسی‌اش دچار ایست قلبی می‌شود. می‌آیند در اندرونی و به امام می‌گویند که زهرا خانم این‌طور شده‌اند. امام می‌فرمایند که بروید آقای قاضی را صدا کنید. علی‌رغم آن کرامات امام که خواهم گفت در مقایسه با آقای قاضی، خود امام چه جایگاهی در این زمینه داشتند، می‌روند امیرزا علی آقا قاضی را می‌آورند به خانه امام. آقای قاضی می‌فرمایند که چادر دختر را بیاورید. چادر را می‌آورند، زکری می‌خواند و می‌گوید: «چادر را ببرید بیندازید روی او.» این کار را می‌کنند و نبض زهرا خانم شروع به زدن می‌کند. این از آقای قاضی.

و اما در اینجا باید از کرامات امام بگوئیم که معرف باید اعلی از معرف باشد. آقای بروجردی، داماد امام نقل می‌کردند که یک روز آقای قاضی در منزل امام بودند و دیدند که روی تاقچه کتابی هست.

آقای قاضی این‌طور نبود که از شعر بدش بیاید و از عرفان بیزار باشد و جواب ندهد. ما با ایشان بحث‌های مولویه می‌کردیم. مرحوم شهریار می‌گفت که مولانا جبری است. می‌آمدیم و به آقای قاضی می‌گفتم و ایشان از اشعار او دلایلی می‌آورد که او به اختیار هم معتقد بوده و می‌فرمود اهل تفویض است و افکار ما تعدیل می‌شد.

می‌پرسند چیست؟ می‌گویند: «فصوص الحکم است.» آقای قاضی دست می‌برد که کتاب را بردارد، امام می‌فرمایند: «دست نزنید.» یعنی که اهلیت درک این مطلب در شما نیست.

و اما امیرزا علی آقا قاضی. یکی از بنی اعمام ایشان استاد حسن قاضی طباطبائی بود که اگر بگوئیم یکی از فحول ادبیات عرب بود، به ایشان ظلم کرده‌ایم، بلکه باید بگوئیم که در ادبیات عرب حبر نحیر و فحل بلامناع و یگانه بود. ما در ادبیات عرب بسیاری، از جمله شیخ شلتوت را می‌شناسیم، اما ایشان بی‌نظیر

جرم اینکه در روز عید فطر در بیانات خودم به یهود خذلهم الله تعالی نفرین کرده‌ام، باید مدتی باشم. هیچ جای نگرانی نیست، فقط بکه و تنهائی است، ولی مهر و محبت اهالی شهرستان به تمام طبقاتهم، آن آثار غربت را زائل می‌کند و دلشادم که در این محل تبعید، دچار این پیشامدها می‌شوم.»

بعد من رفتم قم که علامه طباطبائی را زیارت کنم. حالا خدایا نشانی را از کجا پیدا کنم و به چه کسی بگویم؟ رفتم انتشارات دارالتبلیغ. در آنجا یک آقای کت و شلوار سفید شیک ایستاده بود. من از فروشنده، نشانی منزل آقای طباطبائی را پرسیدم. گفت: «آقای وافی می‌داند» و به آن آقا اشاره کرد. من کتاب آقای وافی را خوانده بودم. زمانی نوشته بود به نام: زنده باد آزادی. موضوع کتاب مجاهدت‌های مبارزین الجزایر بود. برگشتم و ایشان را بوسیدم و از دیدارش اظهار خوشحالی کردم و گفتم که نشانی منزل علامه طباطبائی را می‌خواهم. گفت: «الان وقت نماز است و آقا می‌آیند به حرم. بیا برویم آنجا.» رفتم به حرم و از کفشدار آنجا پرسیدم شما آقای طباطبائی را می‌شناسید؟ گفت: «بله. این آقا هستند.» دیدم سیدی پائین پا نشسته و دارد نماز می‌خواند. عمامه کوچکی روی سرش بسته بود و سرش تکان می‌خورد. رفتم و پشت سر ایشان ایستادم و دقت کردم که کی نماز را شروع می‌کنند که به ایشان اقتدا کنم. نماز که تمام شد، دستشان را بوسیدم و ایشان به ترکی گفتند: «قبول اولسون». موهای تنم سیخ شد! ایشان از کجا فهمیده بودند که من ترک هستم و از تبریز آمده‌ام! من هم به ترکی گفتم نماز شما هم قبول. پرسیدند: «از تبریز آمده‌اید؟» گفتم: «بله.» پرسیدند: «کی آمده‌اید؟» گفتم: «امروز» فرمودند: «با آقا میرزا محمدعلی آشنائی دارید؟» گفتم: «بله. موقعی که می‌آمدم خدمتشان رفتم که خداحافظی کنم و عرض کردم خدمت شما می‌آیم و ایشان برایتان سلام رسانند.» بلند شدیم و آقا خودشان از کفشدار کفش‌هایشان را گرفتند و هیچ کس متوجه حضور ایشان نشد و برگشتیم به منزل ایشان. علامه طباطبائی فرمودند: «پسر عمو خیلی فاضل است و تالیفات عجیب و ارزشمندی دارد. مخصوصاً در باره



■ مرحوم علامه سید محمد حسین طباطبائی



ما می‌رفتیم و با مجاهدین دعوا راه می‌انداختیم. آقای قاضی می‌فرمود: «بی‌جا کردید. کی به شما گفته اینها را تحریک کنید که خودشان را بیگانه فرض کنند و توی روی بقیه بایستند؟ من می‌دانم اینها چه دردی دارند و با این همه با آنها مدارا می‌کنم و ملایمت به خرج می‌دهم. اینها را باید مدیریت کرد. باید با ملایمت کنترلشان کرد. چرا این طور می‌کنید؟ بروید عذرخواهی کنید.»

داشته باشد تا این چیزها را بشنود، چون یک مو با کفر فاصله دارد. ایشان این رسالت را می‌نوشت، اما به کسی نمی‌داد. مخصوصاً رساله در «الحان» را که در موسیقی بود، خودشان آتش زدند. مرحوم شهریار اهل موسیقی بود و می‌گفت ایشان ابوابی از این رساله را برای من خوانده‌اند و حیرت‌آور بود.

ارتباط شهید قاضی با نسل‌های بعدی خود چگونه بود؟

ما همواره در معرض انحراف بودیم، چون طالب و تشنه بودیم و آثار و افکار عدیده را مثل زمین تشنه‌ای می‌مکیدیم. برخی از آنها مطالبی بود که ما را به خطا می‌انداخت. مثلاً در برابر منطقی بعضی از بحث‌های کسروی جوان بودیم و بعضاً ادله قویم و قوی نداشتیم و در می‌ماندیم. آقای قاضی مرجعی بود که ما با ایشان مشکلاتمان را حل می‌کردیم. الان اگر یک جوان در مورد «تقدم تصمیم بر اراده» سؤال داشته باشد، وقتی امثال علامه جعفری را به آسانی در دسترس ندارد که به ایشان مراجعه کند و یا دستش به مآخذ و منابع اصلی نرسد، کجا برود. آقای قاضی دم دست ما بود و هر سؤالی که برایمان پیش می‌آمد، نزد ایشان می‌رفتیم و سؤال می‌کردیم. آقای قاضی در مسائل فکری و عقیدتی این گونه رفتار می‌کرد. تبریز محل خیزش نجله‌های متعدد فکری اسلامی

و رفتیم و دیدم کتاب درست در همان جایی است که استاد نشانی داده‌اند!

این از آقای حسن قاضی. علامه طباطبائی هم که بی‌نیاز از توصیف امثال بنده هستند، اما چیزهایی هم هست که افراد زیادی درباره علامه طباطبائی نمی‌دانند، از جمله اینکه خط ایشان بدیل و نظیر خط میرزا غلامرضا اصفهانی بود. ایشان بسیار هم خط‌شناس بودند و اگر صد نمونه خط را بدون نام خطاط جلوی ایشان می‌گذاشتید، تشخیص می‌دادند که این خط متعلق به کله‌ر است، آن یکی میرعماد و دیگری قلم میرزا حسین تورک «خوشنویس باشی» و ... نقاشی علامه طباطبائی در سبک امپرسیونیسم بود، انگار که همین دیروز از مکتب نقاشان فرانسه آمده‌اند و یا شاگرد وان گوگ بوده‌اند. نمونه شعر ایشان را هم که شنیده‌اید. تفسیر و حدیث و علم رجالشان را هم که می‌دانید. آقای قاضی هم همین‌طور بود. ایشان مجهول‌القدر است. فلسفه‌اش، فقهش، رجالش. کتبی در زمینه رجال دارد که کم‌نظیرند. همین «تحقیق در اربعین» ایشان منشاء رجالی دارد. دانش اصولی آقای قاضی هم بی‌نظیر بود. به نظر من بنده می‌بایست بنیادی به نام آقای قاضی برای نشر و صیانت از افکار و آثار معظم له تأسیس شود و آثار مخطوط ایشان منتشر شود.

سایر اعضای این خاندان جلیل‌القدوه و سلیل‌الاطیاب نیز همین‌طورند. الله اکبر! یکی از یکی نابغه‌تر و حیرت‌آورترند. مثلاً حاجی میرزا حسن آقا الهی. آقای الهی مطالبی را که در زمینه عرفان می‌نوشته، آتش می‌زده و از بین می‌برده. ایشان با مرحوم شهریار الفتی داشت. این سخن را من هم از مرحوم شهریار شنیده‌ام و هم از مرحوم میرزا بیوک آقا ادیب‌العلماء فرزند حاجی میرزا محسن ادیب‌العلماء کتابدار مدرسه‌تالییه که شاگرد آقای الهی بود و من نزد ایشان منطقی می‌خواندم. ایشان می‌فرمود که از بیان ظرائف عرفانی اعراض می‌کرد و می‌فرمود با کسی که اهلیت شنیدن این صحبت‌ها را ندارد، نباید حرفی زد. فرد باید پشتوانه فقهی و عقیدتی کامل

بود، مثلاً میرزا یوسف شعار در تبریز بود که کفانا کتاب‌الله می‌گفت و تفسیر قرآن می‌گفت و حدیث را باور نداشت. اصولی هم نبود. حاشا و کلا که فکر کنید وهابی و سلفی بود، چون نبود، ولی یک چیزی مخصوص به خودش بود. ما در جلسات او شرکت می‌کردیم. از این طرف هم می‌رفتیم به جلسات حجتیه که ستیزه عجیبی با تفکرات سیاسی ما داشت. از این طرف «تشیع صفوی و تشیع علوی» مرحوم شریعتی گیرمان می‌آمد و می‌خواندیم و انجمن حجتیه به خاطر خواندن آن، ما را اخراج می‌کرد. اعتدال را کجا می‌یافتیم؟ در محضر آقای قاضی.

آقای قاضی این‌طور نبود که از شعر بدش بیاید، از عرفان بیزار باشد و جواب ندهد. با آقای قاضی بحث‌های مولویه می‌کردیم. مرحوم شهریار می‌گفت که مولانا در پایه هفت گناه است. مولانا جبری است. می‌آمدیم و به آقای قاضی می‌گفتم و ایشان از اشعار او دلایلی می‌آورد که او به اختیار هم معتقد بوده و می‌فرمود اهل تفویض است. افکار ما تعدیل می‌شد. مرحوم شهریار فیلسوف و متفکر که نبود، شاعر بود، اما ایشان فلسفه را هم می‌دانست.

آقای قاضی هیمنه عجیبی داشت. تک و تنها معتقد به آقای خمینی بود و همه معارض ایشان بودند، ولی جرئت نمی‌کردند با آقای قاضی آشکارا تعارض کنند، چون ایشان هیمنه داشت، علم داشت، قوی بود.

مثلاً ایشان اعلامیه می‌داد برای چهلم شهدای یزد که برای آن روز بیائید مسجد شعبان. من یا آقا جلیل «خادم بیت آقا» اعلامیه را برمی‌داشتیم و می‌رفتیم منزل آقایان آیات. وقتی آقای قاضی با خط مبارکش می‌نوشت و امضا می‌کرد، مگر کسی جرئت داشت امضا نکند؟ آقای واعظی امضا می‌کرد، آقای شریبانی امضا می‌کرد. آقای میرزا علی اکبر محدث، آقای میرزا عبدالله سربابی امضا می‌کرد. می‌گرفتیم و می‌آوردیم. اعلامیه را چاپ و پخش می‌کردیم. همیشه اول اعلامیه با دستخط آقای قاضی بود، بعد می‌بردیم بقیه آقایان امضا می‌کردند.

محمود عسگری‌زاده و فاطمه متحدی آمده بودند





خلخالی را به تبریز راه نداد. گفت حق ندارد بیاید. در تبریز خلیخالی جایی که نتوانست بیاید تبریز بود. در تبریز تا آقای قاضی زنده بود، قتالی اتفاق نیفتاد. سرهنگ یحیی خان لیقوانی، رئیس ساواک تبریز دستگیر شد. قبلاً موقعی که محصل بودم با باتوم زده و دستم را شکسته بودند. سرهنگ لیقوانی زنگ زد به دکتر منصور اشرفی و گفت این را می‌فرستم، دستش را معالجه کن. دکتر اشرفی دستم را گچ گرفت و معالجه کرد و مرا بردند پیش رئیس ساواک. کشور را باز کرد و پسته گذاشت جلوی من و گفت: «بین! تو دانش‌آموز خوبی هستی. همه نمراتت ۲۰ است، انشاهای خوب می‌نویسی. مقاله‌های خوب می‌نویسی و می‌خوانی. این کارها را نکن. برو درسات را بخوان و آدم شو.»

کتاب «فاطمه فاطمه است» شریعتی را از بس خوانده بودم، حفظ شده بودم. یک روز جلوی آقای قاضی بخشی را خواندم و پرسیدم اینها را شنیده‌اید، گفت «بله از کتاب «فاطمه فاطمه است» شریعتی است. به همین دلیل می‌گویم فریبنده است. اسلام شناسی‌اش را بخوان. بوئی از اسلام نبرده.»

الان این کارها را می‌کنی، فردا کارهای دیگری. آخر سر هم تو را می‌کشند به مبارزه مسلحانه و می‌کشند و تمام. حیف است. برو آدم شو.» وقتی آزاد شدم، آمدم و این جریان را برای آقای قاضی تعریف کردم. بعد از انقلاب وقتی سرهنگ لیقوانی دستگیر شد، آقای قاضی به من گفت: «برو توی دادگاه. آن حرف‌هایی را که آن روز به من گفتی، تکرار کن و شهادت بده.» چنین روحیه‌ای داشت. با آن خشم بر سر ظالم نهیب می‌زد، اما این عدالت و این ملاحظات را هم داشت. ■

تبریز است. در سال ۴۱، با آقای قاضی زندان رفته و با ایشان و آقای طالقانی خاطرات زیادی از زندان دارد. ایشان هم پیش آقای قاضی می‌آمد. آقای قاضی هر چه می‌فرمود، ما اطاعت می‌کردیم. یا خدا بیامرز مرحوم ابوالحسن آل اسحاق را. او هم می‌آمد پیش آقای قاضی یا جواد حسین‌خواه که حسن بهروزیه از سازمان مجاهدین او را برد و در جاده میانه - زنجان کشت و آتش زد. زائیده شده بود برای اطلاعات. مغز تحلیل‌گر اطلاعاتی داشت. بسیار پرشور بود. آقای قاضی همه اینها را مدیریت می‌کرد. هیجانانگیز ما را کنترل می‌کرد. این کار را بلد بود. با حسن بهروزیه «هیئت هفت نفره» که تاسیس شد. راه افتادیم توی دهات. بچه بودیم. من ۱۷ سال بیشتر نداشتم. می‌خواستیم برویم این خان را بگیریم و آن یکی را دستگیر کنیم. آقای قاضی می‌فرمود: «احکام اسلامی اربعایی است، کمترش اجرائی است. به این سادگی‌ها دست نمی‌برند، آن قدر پیچیدگی‌ها دارد تا برسد به بریدن دست.»

در ۲۲ بهمن که در تهران انقلاب پیروز شد، ما هنوز در ۲۸ بهمن در تبریز درگیری داشتیم. شب یک نفر را دستگیر کردند، آوردند مسجد شعبان. بالای مسجد شعبان را کمیته کرده بودیم. من هم یک بازوبند داشتم و یک کاغذ با دستخط آقای قاضی و عکس هم روی آن بود و مهر هم زده بودند به عنوان بازرس آقای قاضی در کمیته‌ها. رفتم به کلاتری ۶ و دیدم آقا مصطفی موسوی شده رئیس کمیته‌انجا. آقای قاضی می‌گفت به هر کمیته‌ای که می‌روید اول بگوئید خشونت نکنید و دستگیر شده‌ها را مهمان تلقی کنید.

ما دو تا برادر شاپور رنجبران و رحیم رنجبران را دستگیر کردیم. ساواکی بودند. من از بالای دیوار خانه آقای دولتشاهی - مدیرکل فرهنگ و هنر که پاکدین (کسروی‌گرا) بود - پائین رفتم و ایشان را در اتاق خوابش دستگیر کردم تا ببرم خدمت آیت‌الله قاضی. ایشان از مقامات حکومتی بود. به او گفتم: «هیچ قتل و کشتاری نیست. هیچ نگرانی نداشته باشید. چندتا سؤال می‌پرسند و برمی‌گردید.» من مهلت ندادم ایشان لباس بپوشد و او را با رب دو شامبر بردم. رفتم منزل آقای قاضی. ساعت ۳ بعد از نصف شب بود و آقا برای نماز شب بیدار بود. آقای قاضی به محض اینکه دولتشاهی را دید، به من تغییر کرد که: «چرا ایشان را با این لباس آوردی؟ چرا نگذاشتی کت و شلوار بپوشد؟ این چه کارهایی است که شما می‌کنید؟ زود برو به خانه‌اش کت و شلوار بیاور ایشان بپوشد.» خواستم بروم لباس بیاورم که آقای قاضی گفت: «بایست! ایشان را ببر به منزلشان، پشت در منتظر بایست تا لباسش را بپوشد و بیاید.»

گفتم: «آقا! شاید سلاح داشته باشد و بیاید و با ما درگیر شود.» گفت: «سلاح ندارد. ببر.» و فردا هم آقای دولتشاهی را آزاد کرد که الان در فرانسه زندگی می‌کند. سرلشکر بیدآبادی را گرفتیم و آوردیم و آقا آزادش کردند. ملایمت و آرامش و سعه صدر عجیبی داشت.

کارخانه ماشین‌سازی تبریز و در آنجا کار می‌کردند و می‌خواستند حزب رستاخیز را منفجر کنند. اینها می‌روند پیش آقای قاضی. محمود عسگری زاده جزوه‌ای به نام «اقتصاد اسلامی به زبان ساده» به آقای قاضی داده بود و ایشان بر آن تقریرات نوشتند. می‌گفت ۱۸ جلسه با این بچه نشستیم و بحث کردم تا اشتباهاتش را اصلاح کردم. وقتی ساواک آنها را کشت، آقای قاضی گفت: «این پسر، شهید است، چون متعبد بود. به بقیه کاری ندارم.»

مسجد شعبان به اعتبار ایشان کانون انقلاب بود. ایشان علاوه بر علمائی مانند آقای شیخ محسن قرائتی و دوست‌محمدی و حمیدزاده و دیگران علمای جسور تبریز را بالای منبر می‌بردند. آقای میرزا نجف آقازاده آن روزها اسوه رشادت و شجاعت بود که قدر تحرکات ایشان نیز برای نسل مابعد مجهول است که ایشان چه جسورانه با ذکر نام پهلوی بر منبر این خاندان مشغوم را لعن می‌کرد که موی بر اندام انسان راست می‌شد.

انقلاب شده بود و تظاهرات بود. سرهنگ و کیلی نامی بود و سرهنگ امیر احمدی که اینها تظاهرات را سرکوب می‌کردند. من چون همیشه پشت سر آقای قاضی دیده می‌شدم، مرا می‌شناختند. اینها مردم را می‌گرفتند. آقای قاضی می‌فرمود برو بگو آزادشان کنند. می‌رفتم و می‌گفتم و آنها هم می‌گفتند: چشم! آقای قاضی این قدر همیشه داشت. یادم هست زمستان بود و برف آمده بود و در فرمانداری چادر زده و ۱۰۰، ۱۵۰ نفر را زندانی کرده بودند. رفتم خدمت آقا و موضوع را عرض کردم. زنگ زدند به سرلشکر بیدآبادی «فرماندار نظامی تبریز» و به او گفتند: «تو کی می‌خواهی آدم بشوی؟» آن آدم ادیب و مودب، که نمونه نجابت و نزاکت و اصالت و اخلاق بود، در این جور مواقع این طور نهیب می‌زد و پرخاش می‌کرد. بیدآبادی هم می‌دانست با چه قدرتی روبروست.

آقای قاضی سیاسی بود، دیپلمات بود. تظاهرات عاشورا بود و آقا گفت می‌خواهم بیدآبادی بیاید. اعتراض نکنید. ما شلوغ بودیم و وسط تظاهرات سینه می‌زدیم و اوضاع را به هم می‌ریختیم. گفتیم چشم! مرحوم آقای قاضی فرمود: «فردا برای تظاهرات بیدآبادی همراه من می‌آید، شلوغ نکنید.» همه‌شان را به انقلاب آلوده کرد! همه آنها را در کنار خود و تحت کنترل خود درآورده بود.



■ دکتر علی شریعتی